

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرزندان تاریکی ۱:

در دل سایه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرزندان تاریکے

دردل سا بیہ ہوا

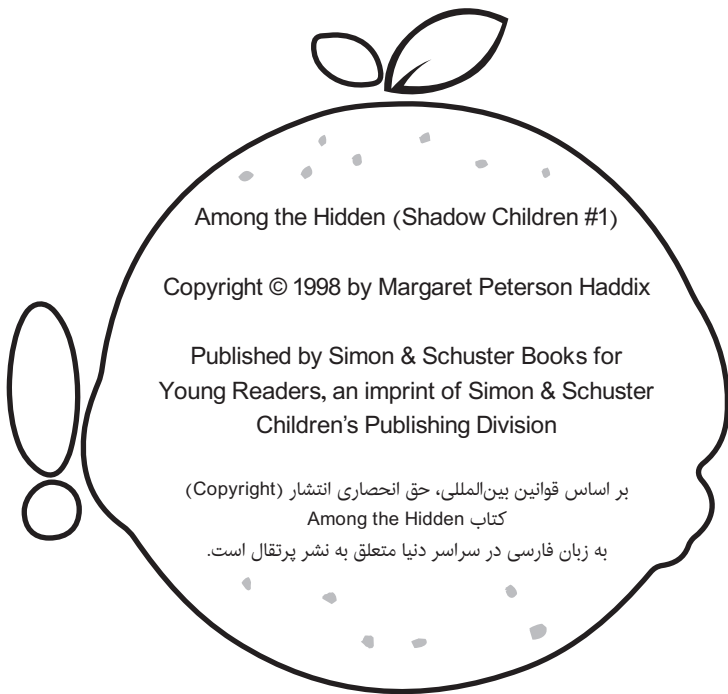
مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدی‌کس، مارگارت پیترسون
Haddix, Margaret peterson
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۱: در دل سایه‌ها
نویسنده: مارگرت پیترسن هدی‌کس؛ مترجم: مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۵۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۵-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: 1998. Among the hidden.
عنوان دیگر: در دل سایه‌ها.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسای افزوده: باقریان، مروا. ۱۳۷۲ -، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۰۲۴۱
۷۱۲۷۱۰۱



انتشارات پرتقال
فرزندان تاریکی ۱: در دل سایه‌ها
نویسنده: مارگرت پیترسن هدی‌کس
مترجم: مروا باقریان
ویراستار ادبی: حسن یعقوبی
ویراستار فنی: زهرا اسدی - فرناز وفایی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۵-۴
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



Among the Hidden (Shadow Children #1)

Copyright © 1998 by Margaret Peterson Haddix

Published by Simon & Schuster Books for
Young Readers, an imprint of Simon & Schuster
Children's Publishing Division

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Among the Hidden

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل یک

دید که در دوردست‌ها اولین درخت می‌لرزد و فرومی‌افتد. بعد، صدای مادرش را شنید که از پنجره‌ی آشپزخانه داد کشید: «لوک! بیا تو. همین حالا.»

لوک هیچ‌گاه از فرمان مخفی شدن سرپیچی نکرده بود؛ حتی زمانی که بچه‌ی نوپایی بود و به زحمت می‌توانست میان علف‌های بلند زمین پشت خانه راه برود، یک‌جورهایی متوجه ترس نهفته در صدای مادرش می‌شد. اما آن روز، روزی که داشتند چوب‌ها را می‌بردند، دودل ماند. در هوای تازه، که از بوی شبدر و پیچ امین‌الدوله و بوی دود کاجی در دوردست معطر بود، نفس عمیق دیگری کشید. آرام کج‌بیلش را زمین گذاشت و برای آخرین بار، خاک گرم را زیر پای برهنه‌اش احساس کرد. به خودش یادآوری کرد: «دیگه هیچ‌وقت اجازه نمی‌دن بیام بیرون؛ شاید تا آخر عمرم.»

چرخید و بی‌سروصدا، مثل سایه‌ای به سمت خانه رفت.

آن شب سر میز شام پرسید: «چرا؟» این سؤال در خانه‌ی خانواده‌ی گارنر^۱ سؤال رایجی نبود. آنجا یک‌عالم «چقدر» و «چطور» وجود داشت؛ مثلاً زمین پستی چقدر بارون می‌خوره؟ کارهای مزرعه چطور پیش می‌ره؟ و حتی «چه»؛ مثلاً متیو^۲ با آچار پنج‌شونزدهم چه کار می‌کنه؟ بابا با چرخ پنچرش می‌خواد چه کار کنه؟ اما از نظر آن‌ها، «چرا» سؤالی نبود که ارزش پرسیدن داشته باشد. لوک دوباره پرسید: «چرا باید چوب‌ها رو می‌فروختی؟»

1. Luke

2. Garner

3. Matthew

پدر لوک، غرولندی کرد و درحالی که چنگال پر از سیب زمینی پخته را به سمت دهانش می برد دستش در هوا ماند.

«قبلاً بهت گفتم؛ چاره نداشتیم. دولت این طور می خواست. نمی تونی به دولت بگی نه.»

مادر جلو آمد و برای قوت قلب دادن شانهای لوک را فشرد و برگشت سمت اجاق گاز. آن ها یک بار از دستور دولت سرپیچی کرده بودند؛ به خاطر لوک. همان یک بار هم هر چه توان سرپیچی در وجودشان بود، خرج کرده بودند؛ شاید هم بیشتر.

مادر لوک، همان طور که سوپ غلیظ را با ملاقه می کشید، گفت: «اگر مجبور نبودیم چوب ها رو نمی فروختیم دولت از ما نپرسید می خوایم اونجا خونه باشه یا نه.»

وقتی کاسه های سوپ را روی میز می گذاشت، لبهایش را به هم فشرده بود. لوک به اعتراض گفت: «اما دولت که نمی خواد توی خونه ها زندگی کنه.» لوک در دوازده سالگی، عقلش بیشتر از این حرف ها می رسید؛ اما همچنان گاهی دولت را شبیه به یک آدم چاق بدجنس گنده، با قدی دو سه برابر یک مرد عادی تجسم می کرد که دور می زد و سر مردم داد می کشید: «ممنوع!» و «دست نگه دارید!» شاید به خاطر حرف های پدر و مادر و برادرهای بزرگ ترش بود که می گفتند: «دولت اجازه نمی ده دوباره اونجا ذرت بکاریم»؛ «دولت قیمت ها رو پایین نگه می داره»؛ «دولت از این محصول خوشش نمی آد.» مادر گفت: «احتمالاً تعدادی از آدم هایی که قراره ساکن اون خونه ها بشن، برای دولت کار می کنن. همه شون مردم شهرن.»

لوک اگر اجازه داشت، سمت پنجره ی آشپزخانه می رفت و به جنگل نگاه می کرد و برای بار هزارم سعی می کرد جای کاج و افرا و بلوط هایی که آنجا بودند - یا نبودند - ردیف خانه تصور کند. لوک، درست قبل از شام، با نگاهی دزدکی فهمید که دیگر نصف درخت ها قطع شده اند. بعضی ها همان

موقع روی زمین افتاده بودند، بعضی در همان وضعیت سربه‌فلک کشیده‌ی قبلشان، با زاویه‌های عجیب، آویزان شده بودند. جای خالی‌شان همه‌چیز را شکل دیگری کرده بود؛ مثل موی تازه کوتاه‌شده‌ای که خطی آفتاب‌نخورده از پیشانی را نمایان می‌کرد. حتی از انتهای آشپزخانه هم، لوک می‌توانست بفهمد درخت‌ها سر جایشان نیستند؛ چون همه‌چیز روشن‌تر، بازتر و ترسناک‌تر بود. لوک با اینکه جواب را خودش می‌دانست، پرسید: «اون وقت، وقتی اون آدم‌ها اسباب‌کشی کردن اینجا، باید از پنجره‌ها دور بمونم؟»

این سؤال کاری کرد بابا منفجر شود. دستش را روی میز کوبید. «اون وقت؟! همین حالا هم باید دور بمونی! هر نه‌قمری می‌خواد اون بیرون ول بچرخه تا ببینه اوضاع از چه قراره. می‌بیننت...» چنگالش را دیوانه‌وار تکان داد. لوک، مطمئن نبود معنای این حرکت چیست؛ اما می‌دانست معنای خوبی ندارد.

هیچ وقت، هیچ کس به او نگفته بود اگر کسی او را ببیند، دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد. مرگ؟ مرگ بلایی بود که سر توله‌ی نارسی می‌آمد وقتی زیر دست‌وپای خواهر برادرهای گنده‌ترش می‌ماند. مرگ مگسی بود که وقتی مگس کش رویش می‌کوبید، و زوزش بند می‌آمد. سختش بود خودش را با آن مگس له‌شده یا حیوان مرده‌ای مقایسه کند که زیر آفتاب خشک شده بود؛ حتی تصورش هم حالش را به هم زد.

برادر دیگر لوک، مارک، غرغرنان گفت: «به نظر من که هیچ انصاف نیست کارهای لوک رو ما انجام بدیم. نمی‌تونه یه کم بیرون بیاد؟ شاید شب‌ها بشه!» لوک با امیدواری منتظر جواب ماند؛ اما بابا فقط گفت: «نه!» بی‌آنکه سر بلند کند.

مارک دوباره گفت: «انصاف نیست.» مارک، پسر دوم بود. لوک وقت‌هایی که دلش به حال خودش می‌سوخت، به او می‌گفت دومی خوش‌شانس.

مارک، دو سال از لوک بزرگ‌تر و کمتر از یک سال از متیو، بچه‌ی ارشد، کوچک‌تر بود. با آن موهای سیاه و صورت‌های استخوانی، راحت می‌شد تشخیص داد که متیو و مارک برادرند. لوک بورتر، ریزنقش‌تر و لطیف‌تر از آن‌ها بود. گاهی به فکر می‌افتاد که یعنی می‌شود یک روز مثل برادرهایش قوی به نظر برسد؛ یک جورهایی شک داشت.

متیو به طعنه گفت: «لوک عمراً کار کنه! ما که اصلاً دلمون برای کار کردنش تنگ نمی‌شه.»

صدای لوک درآمد: «تقصیر من نیست! من کمک می‌کردم اگه...»
مادر دست‌هایش را دوباره روی شانه‌های او گذاشت و گفت: «هیس! با همه‌تونم. لوک هرکاری از دستش بریاد انجام می‌ده. همیشه هم انجام داده.»
از پنجره‌ی بازشان، صدای چرخ‌هایی در مسیر آسفالت‌نشده‌ی ورودی خانه به گوش رسید.

بابا گفت: «آخه الان؟! یعنی کی...» لوک بقیه‌ی جمله را می‌دانست. کی می‌تونه باشه؟ چرا الان که از صبح، تازه کمی وقتی گیر آورده تا بنشیند، مزاحمش می‌شوند؟ این سؤالی بود که لوک همیشه آخرش را از پشت در بسته می‌شنید. امروز که به‌خاطر صاف شدن جنگل توی دلش خالی شده بود، سریع‌تر از معمول از جا پرید و به سمت درِ راه‌پله‌ی پشت خانه دوید. بی‌آنکه نگاه کند، می‌دانست مادر بشقاب او را از روی میز برمی‌دارد و در کابینت مخفی می‌کند، صندلی‌اش را می‌کشد کنج دیوار تا مثل یک صندلی اضافه‌ی بدون استفاده به نظر برسد. ظرف سه ثانیه، تمام شواهد وجود لوک را پنهان می‌کند، درست سر‌بزنگاه و بعدش به سمت در می‌رود و به فروشنده‌ی کود یا بازرس دولت یا هرکس دیگری که شامشان را به هم زده بود، لبخند کمرنگی تحویل می‌دهد.